

## آ، ب و گندم

روزی از روزها، توفان به جان زمین افتاد و همه‌ی درختان و گیاهان را نابود کرد. ابر و باران از آسمان گریختند. چشمه‌ها و رودها خشکیدند. دریاها بخار شدند. زمین خشک و سوزان شد و مردم گرسنه ماندند.

«آ» که اهل زمین بود، به فکر افتاد، کاری کند. او، به سراغ همسایه‌ها رفت و گفت: زمین، خشک شده است و مردم دسته دسته از بین می‌روند. بیایید کاری کنیم. همه گفتند: ای بابا، این قهر طبیعت است. طبیعت بزرگ است و کاری از دست ما ساخته نیست.

هیچکس، به حرف «آ» گوش نکرد و از جای نجنبید. «آ» پریشان و خسته راه بیابان گرفت تا

هم‌نفسی بیابد و درد زمین را درمان کند. همین‌طور  
که می‌رفت، رسید به «ب».

«ب» پرسید: چه خبر رفیق؟ «آ» جواب داد: بدبختی  
زمین و بی‌همتای مردم. «ب» گفت: درست می‌گویی.  
ولی، من با تو خواهم بود. بگو! چه باید کرد؟

به این ترتیب، آن دو باهم همراه شدند. از پیوستن  
آنها، آب بوجود آمد. آب روی زمین جاری شد.  
زمین، سبز شد و گل‌های قشنگ از خاک درآمدند.

ولی، مردم باز هم خوشحال نشدند. چون گرسنه  
بودند. آنها، خوردنی می‌خواستند. زیبایی، دردشان  
را درمان نمی‌کرد. باد، تخم میوه‌ها و خوردنی‌ها را  
از بین برده بود. آب، غمگین شد. او می‌خواست درد  
زمین را چاره کند، ولی فقط توانسته بود، گل برویاند.

آب، به صَحْرَا رَفْت، تا چاره‌ای بیابد. همین‌طور که می‌رَفْت، صِدَائِی به گوشش رسید. شاخه‌ی گَنْدُمِی که از دَسْتِ بادِ دَرِ اَمَان مانده بود، با او حَرْف می‌زَد. گَنْدُمِ گُفْت: می‌خواهد به آن‌ها کُمک کُنَد.

آب خوشحال شد. خوشه‌ی گَنْدُمِ، دانه‌هایش را به خاک داد. آب هَم آن‌ها را آبیاری کرد. پَس از مُدَتِی، تِکِه زَمینی پُر از گَنْدُمِ شد.

آب، گَنْدُمِ‌ها را بِنِ مَرْدُمِ تَقْسِیم کرد. حالا هَمه‌ی مَرْدُمِ، هَم زَمین داشتند و هَم گَنْدُمِ. هَمِگی شُرُوع به کار کردند. دَرِ مُدَتِی کوتاه، زَمین پُر از گَنْدُمِ شد و مَرْدُمِ دیگر گُرُسَنه نَبودند. حالا دیگر سیر شده بودند و هَمیشه فِکِر می‌گَرَدند، اَگَر «آ» و «ب» و گَنْدُمِ باهم آشنا نمی‌شدند، چه بَلایی بَر سَرِ زَمین می‌آمد.